حکایت دهم: وزیر و پسر پادشاه

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان

تاریخ انتشار: 4 Mordad 2585 باستانی برابر با July 26, 2026 میلادی

وزیر گفت: شنیده‌ام که ملکی از ملوک پسری داشت. پسر خواست که به‌نخجیر شود ملک وزیر را با او بفرستاد. ایشان شکار همی کردند تا اینکه به غزالی برسیدند. وزیر گفت: این غزال را بگیر. ملک‌زاده اسب بتاخت او و غزال از دیدهٔ سپاهیان ناپدید شدند.

ملک‌زاده، در بیابان به‌حیرت اندر بود. نمی‌دانست کجا رود. آنگاه دختری بدید گریان. با او گفت: کیستی و از بهر چه گریانی؟ دختر گفت: من دختر ملک هند بودم، سوار گشته به‌نخجیر شدم مرا خواب در ربود از اسب به‌زیر افتادم و راه به جائی ندانستم.

ملک‌زاده بدو رحمت آورد و او را برداشته به‌خانهٔ زین گذاشت و همی رفت تا به جزیره‌ای برسید. دختر از ملک‌زاده درخواست کرد که او را از زین فرود آورد. چون فرود آورد دید که غولی است بد شکل و مهیب و فزرزندان خود را پیش خود می‌خواند و می‌گوید که آدمی فربه از بهر خوردن آورده‌ام. ملک‌زاده چون این بشنید دل به‌مرگ نهاد و از بیم جان بر خود بلرزید. غول گفت: چرا ترسانی؟ آخر نه تو ملک‌زاده‌ای؟ چرا به مال پدر از چنگ دشمن به‌در نمی‌روی؟ ملک‌زاده گفت: دشمن من از من جان همی خواهد نه زر. غول گفت: چرا پناه از خدا نمی‌خواهی؟ ملک‌زاده سر به‌آسمان کرده گفت: امّن‌یُجیب‌المّضظرّ اذا دعاه اصرفه عنی‌انکّ علی‌ماتشاء. غول چون این بشنید از ملک‌زاده به‌کناری رفت.

ملک‌زاده به‌پیش پدر باز گشت و حدیث وزیر با پدر بیان کرد.

تو نیز ای ملک اگر به گفتهٔ حکیم رویان دل بنهی، در کشتن تو تدبیری کند و بزودی کُشته شوی، چنانکه در بهبودی تو تدبیر کرد. ملک یونان گفت: راست گفتی که او چنانکه بهآشانی مرا از برص خلاص کرد تواند که دسته گُلی به‌من دهد که من آن را بوئیده هلاک شوم.اکنون بازگوی که رأی صواب کدام است؟ وزیر گفت: او را بکُش و از شرّ او به‌راحن اندر باش و پیش از آن که او با تو کید کند تو حیلت برو تمام کن. در حال ملک یونان حکیم رویان را بخواست. حکیم رویان حاضر آمد و آستان ملک را بوسه داد و گفت:

خـدایگـان جهـانا خـدای یار تو بـاد — سعادت ابـدی جفت روزگار تو بـاد

به‌هر گجا که زنی تیغ دست دست تو باد — به‌هر کجا که تهی پای کار کار تو باد

و باز بر خواند:

فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر　　ناز کن بر همه میران که تـرا زیـبـد نـــاز

گوی فتح و ظفر اندر خـــم چـــوگان تـو باد　　چون دل محمود اندر خم زلفین تو باد

و باز گفت:

اندیشه به‌رفتن سمندت ماند　　آتش بسنان دیو بندت مانـد

خورشید به‌همّت بلندت ماند　　پیچیدن افعی به‌کمندت ماند

چون حکیم رویان ابیات به‌انجام رسانید ملک گفت: دانی که از بهر چه خواستمت؟ حکیم گفت: لا یعلم‌الغیب الاالله. ملک گفت: ترا از بهر کشتن آورده‌ام! حکیم از این سخن در عجب شد و حیران مانده گفت: به‌کدام گناه مرا خواهی کُشت؟ ملک گفت: تو جاسوسی و به‌قصد کشتن من آمده‌ای؛ پیش از آنکه تو مرا بکُشی، من ترا بکُشم. آنگاه ملک سیّاف بخواست و به‌کشتن حکیم اشارت فرمود. حکیم گفت: مرا مکُش که خدا ترا نکُشد. ملک گفت: تا ترا نکُشم ایمن نتوانم زیست و همی‌ترسم که با اندک چیزی مرا بکُشی، چنانکه چوگان به‌دست من داده مرا از برص خلاص کردی. حکیم گفت: ای ملک پاداش نیکوئی من نه این است. ملک گفت: ناچار باید کُشته شوی. حکیم رویان هلاک خویشتن یقین کرده محزون شد و بگریست و از نیکوئی‌ها که با ملک کرده بود، پشیمان گشت و گفت:

قحط و فاست رد بنه آخـرالـزّمان　　هان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز هان

تو غافل و سپهر کُشنده رقیب تو　　فرزانه خفته و سـگ دیوانه پاسبان

آنگاه سیّاف پیش رفته شمشیر برکشید و کُشتن را دستوری خواست. حکیم رویان بگریست و با ملک گفت:

ای بر سر خلق سایهٔ عدل خدا　　بخشنودیم بر من مسکین بخشای

پس از آن بگریست و گفت: ای ملک پاداش من نه این بود. تو مرا پاداش همی‌دهی چنانکه نهنگ صیاد را. ملک گفت: چون است حکایت نهنگ با صیاد؟

حکیم گفت: ای ملک، در زیر تیغ چگونه توانم‌حدیث گفت؟ تو از من درگذر و به غریبی من ببخشای که خدای تعالی بخشندگان ببخشاید. پس در آن هنگام یکی از خاصان، پایهٔ سریر ملک را بوسه داده و گفت: ای ملک ازو درگذر که ما گناهی ازو ندیده‌ایم. ملک گفت: اگر من او را نکُشم خود کُشته شوم. از آنکه کسی که تواند چوگانی به‌دست من داده از

ناخوشی برص نجاتم دهد، این نیز می‌تواند که دسته گُلی به‌من دهد که آن زا بوئیده و هلاک شوم. مرا گمان این‌است که او جاسوسی است که به کُشتن من آمده بناچار او را باید کُشت.

چون حکیم دانست که ناچار کشته خواهد شد گفت: ای ملک اکنون که به کُشتنم آستین بر زده‌ای مرا دستوری ده که به خانهٔ خویش روم و وصّیت بگذارم و مرا کتابی است برگزیده، او را آورده بر تو هدیه کنم. ملک گفت: چگونه کتابی است؟ حکیم گفت: آن کتاب سوده‌های بسیار دارد. کمتر سودش این است که پس از آن که سر بریده شود، ملک آن کتاب را بگشاید و از صفحهٔ دست چپ سه سطر بخواند، آنگاه سر من در سخن آید و آنچه را ملک سؤال کند، پاسخ دهد. ملک را این سخن عجب آمد و حکیم را به‌پاسبان سپرده جواز رفتنش داد.

حکیم به‌خانهٔ خویش رفته دو روز در ختنه همی بود. روز سیّم در پیشگاه ملک حاضر گشت. کتابی کهن با مکحله‌ای در دست داشت. طبقی خواسته از آن مکحله اندکی دارو به طبق فرو ریخت و گفت: ای ملک این کتاب را بگیر چون سر مرا بِبُرند بفرمای که در همین طبق نهاده بدین دارو بیالایند که خونش باز ایستد. آنگاه کتاب گشوده و بدانسان که گفتم سه‌سطر بخوان و از سر من آنچه خواهی سؤال کن.

ملک کتاب بِستُد و خواست که آن را بگشاید. ورق‌های کتاب را به‌هم پیوسته یافت. انگشت به‌آب دهان تر کرده ورقی چند بگشود و به‌آسانی گشوده نمی‌شد. چ.ن شش ورق بگشود به‌کتاب اندر خطی نیافت. گفت: ای حکیم خطی در کتاب ندیدم. حکیم گفت: ورقی چند نیز بگردان. ملک اوراق همی گشود تا اینکه زهری که حکیم در کتاب به‌کار برده بود بر ملک کارگر آمد و فریادی بلند بر آورد.

حکیم رویان چون حالت ملک بدید گفت: ای ملک نگفتمت:

حذر کن ز دود درون‌های ریش که ریش درون عاقبت سّر کُند

بهم بر نکن تا توانی دلـــی که آهی جهانی به‌هم بر کُند

و هنوز حکیم ابیات به‌انجام نرسانیده بود که ملک درگذشت.

چون صیاد سخن بدینجا رسانید گفت: ای عفریت، بدان که اگر ملک یونان قصد کُشتن حکیم رویان نمی‌کرد خدای‌تعالی او را نمی‌کُشت، تو نیز ای عفریت اگر نمی‌خواستی که مرا بکُشی خدای‌تعالی ترا نمی‌کُشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.